# اشعار کوچک استاد ذن

# اي کيو

A rest on the way back

from the leaky road
to the never-leaking road
if it rains، let it rain
if it blows، let it blow

My self of long ago
; in nature non-existent
nowhere to go when dead
.nothing at all

When asked، he answered
no question، no answer
then master druma
must have had
.nothing in his mind

-- Our mind
without end
without begining
-- thought it is born، thought it dies
! the essence of emptiness

All the sins committed
in the three worlds
will fade and disappear
.together with myself

مـذهب غـير منطقي اسـت. دليل و علت نمي تواند شـامل آن باشد. دليل بسيار کوچک است، مـذهب آسـمان بي کـران وجـود اسـت. علت پديـده‌ي ريز انسـاني اسـت. علت شکست خـورده است.

فقط با رفتن به ماوراي ذهن می‌توان شروع به فهميـدن آنچه هسـت، کـرد. آن يک تغيـير اساسي است هيچ فلسـفه اي نمي تواند که تغييري اساسي بوجـود آورد ــ ــ فقط مـذهب است که می‌تواند مذهب، فلسفه نيست. ضد فلسفه اسـت. و ذن خـالص ترين شکل از مذهب است

ذن جوهر و عصاره‌ي مـذهب اسـت. به خـاطر همين است که غـيرمنطقي و بي معـني اسـت. اگر تلاش کـني تا آن را با کمک منطق درک کني، گيج خواهي شد.

آن را فقط به صورت غير منطقي می‌تـوان درک کـرد. و آن با همـــدلي عميق و عشق ممکن اســـت. شـــما نمي توانيد به واسطه‌ي تجـربي، علمي و مفـاهيم عيـني با ذن ارتبـاط برقـرار کنيد.

اين يک پديده‌ي قلبي است. شما بايد بيشتر احساسش کنيد تا اين که در موردش فکر کنيد.

شما بايد آن باشيد تا بشناسيدش. وجود، هشـيار اسـت. و هيچ هشياري ديگري وجود ندارد. خب حالا چرا مذهب نوعي ديگر از زبان را برمي گزيند ؟

مـذهب بوسـيله‌ي مثل هـا، شـعر، اسـتعاره و افسـانه سـخن می‌گويد. آنها راه هاي غير مستقيم براي اشاره کردن به حقيقت می‌باشند ـ ـ فقط اشاره کردن به حقيقت. نه اشاره‌ي مسـتقيم،

فقط نجوا، نه فريـاد زدن. آن در يک رابطه‌ي عميق به سـمت تو مي‌آيد.

اين اشـعار کوچک اسـتاد ذن، اي کيو علاقمند به خلق اشـعار بزرگ نيست. او واقعاْ يک شاعر نيست.

او عـارف اسـت. اما بيشـتر از به نـثر حـرف زدن، او با زبـان شــعر ســخن مي‌گويد ــ ــ به خــاطر يک دليل قطعي. دليل اين است : شــعر يک راه غــير مســتقيم بــراي اشــاره کــردن به چيزهاست. شعر زنانه است.

نثر بسيار ساختاري و منطقي است. شعر اساساْ غير منطقي است. نثر واضح و روشن است، شعر اما مبهم اسـت. به خـاطر همين است که زيباست و داراي کيفيت مي‌باشــد. نـثر به طــور ســاده همــان چــيزي را مي‌گويد که مي‌خواهــد، شــعر اما خيلي چيزها مي‌گويد.

نــثر در زنــدگي روزمــره لازم اســت، در فروشــگاه. اما هر جا حرفي از قلب زده شده، نثر ناکافي بوده است.

شخص به شعر بازمي گردد. ۲ زبان در يک زبان وجود دارد. هر زباني از ۲ زبان تشکيل شده است.

يکي نثر است، ديگري شعر. نثر بيشتر از شعر استفاده مي‌شود و غالب است چرا که نثر فايده رسان است. شعر کم کم ناپديد شده است، زيرا هيچ سود و منفعتي در بر ندارد. فقط وقتي لازم است که تو در عشق باشي. فقط وقتي لازم است که تو از عشق، مرگ، نيايش، حقيقت و خدا سخن مي‌گويي ـ ـ اما آنها کالا نيستند. آنها در فروشگاه فروخته نمي شوند. خريدني هم نيستند.

جهان ما آهسته آهسته، خطي ( طولي) می‌شود. زبان ديگر، زبان ژرف تر، معنايش را براي ما از دست داده است. و به خاطر ناپديدي زبان دوم، زبان شعر، انسان بسيار فقير شده است ـ ـ زيرا تمام ثروت از قلب است. ذهن خيلي فقير است. ذهن گداست. ذهن در ميان جزئيات زندگي می‌كند.

قلب آغاز انديشه هـاي عميق زنـدگي، عمق هسـتي و رازهـاي گيتي است.

اين را به خـاطر بسـپار كه ۲ زبـان در ۱ زبـان وجـود دارد. ۲ شيوه براي سخن گفتن. ۲ سطح كاربرد زباني. زباني وجود دارد بـراي حقـايق روشـن، مفـاهيم و قواعـد، زبـان منطق نظـري، عيني، اطلاعات، علوم رياضـي. اما اين زبـان قلب نيست و اين زبان عشق نيست و اين زبان مذهب نيست.

علم و مذهب كاملاْ متضاد يكديگرنـد. آنها به بعـدهاي متفـاوت هسـتي تعلق دارنـد. آنها هيچ نقطه‌ي اشـتراكي در زمينهايشـان ندارنـد. آنها هرگز همـديگر را ملاقـات نمي كننـد. آنها خطـوط متقـاطع نيسـتند كه در جـايي به هم برسـند و همـديگر را قطع كننـد. و ذهن مـدرن بـراي علم و دانش تـربيت شـده و به همين جهت، مـذهب تقريبـاْ تـاريخ مصـرفش گذشـته اسـت. به نظر می‌رسد كه آينده اي بـراي مـذهب وجـود نـدارد. زيگموند فرويد اين گونه اظهار نظر كرده كه آينده اي بـراي تـوهمي كه مـذهب نامندش, وجود ندارد. اما اگر آينده اي براي مذهب وجود نداشته باشد، براي انسان هم آينـده اي نخواهد بـود. علم دارد انسـانيت را نابود می‌كند ـ ـ زيرا انسانيت فقط در ميـان شـعر و اسـتعاره می‌تواند زنـدگي كنـد. تمـام اهميت زنـدگي در درون قلب جمع شـده اسـت. انسـان نمي تواند تنها با ذهن زنـدگي كنـد. انسـان نمي تواند تنها با محاسـبه و رياضـيات زنـدگي كنـد. رياضـيات می‌تواند خـــدمت كند اما نمي تواند اســـتاد باشـــد. سر فقط

می‌تواند خـادم باشد و به عنـوان خـادم بسـيار کـاربرد دارد، اما زماني که ادعاي استادي کنـد، خطرنـاک و مخـرب اسـت. زبـان علم در دنياي وقايع مسلم زندگي می‌کنـد. اشـياء هسـتند همـان گونه که هسـتند. اين، اين اسـت، نه آن. اين آب است نه بخـارو يخ. اينجا، اينجاست نه آنجا. يک، يک اسـت. ۲ مسـاوي ۲. مـرگ، مرگ است. اين دنياي وقايع مسلم است. تـيره و مـرده، کهنه و بي روح. اين غـيرممکن است که فقط در جهـان وقـايع مسـلم بشود زندگي کرد، زيرا تو هرگز در آرامش نخواهي بود.

در حقيقت، زندگي در جهان وقايع مسلم، بي معـني است ـ ـ از کجا معنا خواهد آمد ؟ از کجا ارزش خواهد آمد ؟ آن گــاه يک گل رز، زيبا نخواهد بــود. آن فقط پديــده اي مربــوط به گيــاه شناسي خواهد بـود. آن گـاه عشـق، شـکوهمند نخواهد بـود. آن فقط پديده اي بيولوژيک خواهد بـود. چگونه يک شـخص می‌تواند فقط در مسلمات زندگي کند ؟ زنـدگي کـردن در وقـايع مسـلم. زنـدگي بي معـني می‌شـود. اتفـاقي نيست که اذهـان فلسـفه‌ي مدرن مدام دربـاره‌ي معنا حـرف می‌زننـد. ما تصـميم گرفته ايم که در يک زبــان زنــدگي کــنيم و به خــاطر همين است که اين وضعيت را بوجود آورده ايم. زبان نثر

اين چيز خوبي است که ما اين زبان را داريم، زبان وقايع مسلم، زبان نثر. جهان ما بدون آن نمي تواند عمل کند. آن لازم اســت. اما نمي تواند هـدف زنـدگي باشـد. فقط می‌تواند خـدمت کنـد. ولي ما نمي توانيم آن را زماني که قلبمان جاري می‌شود به کار ببريم.

يک انسان مسلماْ فقير است اگر که بي کفايتي زبان عـادي را احساس نکنـد. و اين به سـادگي نشـان دهنـده‌ي آن است که او هرگز عشق را لمس نکـرده اسـت. او هرگز لحظـات مراقبه را

لمس نکرده است. او وجد را نشـناخته اسـت. او فقط یک نعش است. او زندگي میکند و با این حال زندگي نمي کند.

حرکت میکند، راه میرود اما تمام ژست ها و حرکاتش خالي و پوچند.

اگر انسان بي کفایتي زبان نثر را درنیابد ـ ـ زبان تجربي. زبان وقایع مسلم، ریاضـیات ـــ ـ این به سـادگي نشـان میدهد که او هیچ رازي از زنـدگي را درک نکـرده اسـت، که او واقعـاً زنـدگي نکرده است.

وگرنـه، تو چگونه میتـواني از رازها دوري کـني ؟ او که هرگز مـــاه کامل را ندیـــده اســـت. او که هرگز زیبـــایي و درخشش چشمان انسان را ندیـده اسـت. او که هرگز نگریسـته اسـت. او که اهمیت اشـکها را درک نمي کنـد. او که یک ربـات اسـت. او انسان نیست. او نا انسان اسـت. او فقط یک ماشـین اسـت. او کار میکند، او تحصـیل میکند و او میمـیرد. او بارها تولید مثل میکند و سپس میمیرد. اما بیهـوده، او نمي تواند بگوید که چــرا در مکان ( پلهي ) نخست زندگي میکند.

این درست است که این نوع از زبان مورد نیاز اسـت، این یک نیاز اسـت، اما ولو این که تمـام نیازها بـرآورده شـوند، نیازهـاي غایي برآورده نمي شوند ـ ـ نیاز به جشن گرفتن، نیاز به شـادي، نیاز به حرف زدن با ستاره ها و اقیـانوس و دانهي شـن، نیـاز به فشردن دستها، نیاز به عاشق شـدن، نیـاز به رقص و آواز. زبـان معمولي نمي تواند نیازهاي غایي را برآورد. ونیازهاي غایي چیزي هستند که ویژهي انسانیت است. انسـاني که فقط انسـان است فاصـلهي زیـادي با کسي دارد که با نیازهـاي غـایي میزیـد. در پرسشـــهایي که به عشق و مـــرگ و خـــدا و انســـان مربـــوط میشـوند، زبـان اول فقط بي کفـایت نیست بلکه خطرنـاک نـیز

هست. اگر تو زبان نوع اول را براي علاقمندي هاي غايي به كـار بـري، كم كم همين زبـان خـودت آنها را نـابود خواهد كـرد. اين يعني ما چگونه خدا را نابود كـرده ايم، اين يعـني ما چگونه تمـام زيباييها و معـاني را از بين بـرده ايم. اسـتفاده از زبـان غلط و زودتر يا ديرتر در دام زبـان غلط خـواهي افتـاد، زيـرا ذهن تو در ميان زبان زندگي می‌كند.

تو فقط چيزي را می‌شناسي كه در زبانت وجود داشته باشـد، تو فقط چيزي را می‌شناسي كه بتـواني در مـوردش به روشـني بينديشـي. اگر دنيـاي ناشـناخته‌ي قلب، جهـان ناشـناخته‌ي احساسـات، شـور و هيجانـات، وجد و جذبه را رها كـني، پس به طور طبيعي از خدا دور خواهي شد. و سپس اگر بگويي كه خـدا مرده است، كـاملاً درست به نظر خواهد رسـيد. نه اين كه خـدا مرده باشد ـ ـ فقط بـراي تو مـرده اسـت. زنـده بـودن در برابر خـدا، حـركت به سـمت شـعر اسـت. شـعر پل رنگين كمـان بين انسان و خداسـت. بين انسـان به مثابه ذهن و خـدا به مثابه راز. اين آغاز است، دروازه، آستانه

آيا تا به حـال خـاجوراهو، كنـاراك يا ديگر معابد زيبـاي هند را ديـده اي ؟ در كتب مقـدس قـديمي گفته شـده است كه در آستانه‌ي هر معبد بايد مجسمه اي باشد، سـاختن مجسـمه اي از عشق. اين خيلي عجيب است. آن كتب مقـدس دقيقـاْ نگفته اند چـرا، آنها به سـادگي به معمـاران گفته اند كه بايد باشـد. در آستانه‌ي هر معبد، بالاي در، حداقل بايد نقش جفتي كه در حالت ارگاسم اند، ترسيم شود. در عشقي عميق، اندام پيچيده شده‌ي آنها در همديگر، در جذبه اي متعالي.

چرا بالاي در ؟ زيـرا مگر آن كه بتـواني عشق را بشناسـي، تو پل ميان انسان و خدا را نمي شناسي. و دروازه يک نماد است : دروازه، آسـتانه اي است بين دنيـاي ذهن و دنيـاي بي ذهـني.

عشق پلي است از دنياي ذهن به دنيـاي بي ذهـني. فقط در اوج عشق است كه ما رازهاي زندگي را در می‌يابيم.

اين بسيار پر معني است ـ ـ هرچند كه بسياري از معابد با اين روش ساخته نشده اند. مردم از اين روش اجتناب كرده اند. آنها بسـيار اخلاق گـرا و احمق انـد. اما اين سـخنان كتب مقـدس باسـتاني بسـيار پر معـني و مهم است كه می‌گويد فقط عشق می‌تواند در آستانه باشد، زيرا فقط عشق می‌تواند شعر زنـده‌ي تو را بيافريند.

اگر تو فقط زبـان نـوع اول را به كـار بـري، چيزهـاي لطيف و حساسي را كه در درون توست از بين خـواهي بـرد. تو بيشـتر و بيشتر به صـخره ها عـادت خـواهي كـرد و كمـتر و كمـتر از گلها آگاه خواهي بود. اما زبان دومي وجود دارد. اين زبـان حرفهـايي است كه نمي توان گفت. بله، شعر زبان سـخناني است كه نمي تـوان گفت. گفتنش ضـروري است ـــ و شـعر زبـان آن چـيزي است كه نمي تــوان در مــوردش ســخن گفت. تو اگر شــعر را نداشته باشي، چگونه آن چه را كه نمي توان گفت، خواهي گفت ؟ اين زبـان آن جـيزي است كه نمي تواند گفته شـود. زبـاني كه حرف می‌زني، سكوت كامل و هيجان و وجد را در خود ندارد.

اين اشــعار كوچك اي كيو ممكن است خيلي شــاعرانه نباشــند ـــ در حقيقت، بلايث در مـورد اين دوكاهـاي اي كيو گفته است : " اشـعار كوچك اي كيو ارزش شعري زيادي ندارند، با وجود اين، آنها براي ما انســاني را به تصوير می‌كشـند كه داراي صـداقتي عميق اسـت.شـايد بـه راسـتي اشـعار احساساتي با شكوهي باشند. " منظور، شعر نيست.

منظور انتقـال آن چـيزي است كه با زبـان عـادي قابل انتقـال نباشد. كاربرد شعر مانند وسيله‌ي نقليه است ، به خاطر بســپار. به زبان ادبيات فكر نكن : به زبان وجد فكر كن. و گاهي اوقــات

وجد می‌تواند با واژه هايي کوچک بيان شـود. يک روزي کتـابي از ويليام ساموئل می‌خواندم. او نوشته است : " روزي در حومه‌ي شــهر در روي تپه اي نشســته بــودم و به معمــاي ارتبــاط فکر می‌کردم. من شاهد خوشحالي پدر و پسر ۵ سـاله اش بـودم که ساعتها در ميان الوار گم شده بود. من می‌دانسـتم که پسر پيـدا خواهد شد ـ ـ و می‌دانستم می‌دانستم ــ ــ اما با وجـود دانسـتن قطعي، قادر نبودم ترس پـدر را کـاهش دهم يا بيـاورمش بـالاي تپه تا حقيقـتي را که ديـده ام دريابـد. بنـابر اين هم تعجب کـرده بــودم، هم دربــاره‌ي اين نــاتواني در ارتبــاط، آن هم زمــاني که انجام دادنش مهم به نظر می‌رسيد، با خودم کلنجار می‌رفتم ـ ــ ديدم که پدر و پسر همديگر را پيدا کردند. آه چه به هم پيوستگي اي ! يک پسر بچه‌ي کثيف و پابرهنه از ميان الوار بـيرون آمـد در حالي که با تمام وجود فرياد می‌زد : بابا ! بابا !. و من پــدرش را ديــدم، بي شــرمندگي هــاي هــاي گريه می‌کــرد، بچه را از روي زمين ربود و در بـازوانش گذاشـت. تمـام آن چـيزي که توانست بگويد اين بود : آله لو يا ستايش پروردگارا ! ـ ـ

وباره و دوباره " آله لو يا ستايش پروردگارا " ! "

لحظــاتي وجــود دارند که چــيزي گفته می‌شــود که نمي تواند گفته شود. لحظاتي وجود دارند که اشکها بيشتر از کلمات سخن می‌گوينـد. لحظــاتي وجــود دارند که خنــده ها بيشــتر از کلمــات سخن می‌گويند. لحظاتي وجود دارند که حرکات بيشتر از کلمات سخن می‌گويند.

لحظــاتي وجــود دارند که ســکوت بيشــتر از کلمــات ســخن می‌گويد. تمام خنده ها، تمام اشکها، تمام حرکات، ســکوتها، آنها به زبان دوم مربوط می‌شـوند ــ ــ زبـان شـعر. بعضي خطـوط کتب مقـدس يا هر کتـاب ديگـري، بايد آن قـدر خوانـده شـوند تا ناگهان معناي آنها درک شود. آن مانند يک بـارش اسـت. اين کل

راز مانتراهاست. مانترا عصاره‌ي شعر است، اصل شعر اســت. فقط با خوانــدن، قابل درک نيســت. نه اين که تو آن را عقلاني نفهمي ـ ـ آن ساده است، معنايش آشکار است ـ ـ اما معنـاي ظـاهري، معنـاي واقعي نيسـت. معنـاي ظـاهري از زبـان اول مي‌آيد، و معناي اصلي پنهان مي‌ماند.

تو با تکرار آن در عشقي عميـق، در حـالت نيايشي با شـکوه، معناي اصلي را درک خواهي کرد.

زماني که آن به ناگهان در ضمير ناخود آگاهت منفجر شود، آن براي تو آشکار مي‌شود. يک ملودي شنيده خواهد شد. آن ملودي همان معناست ـ ـ البته نه آن معنـايي که از نخسـتين بـار که آن را خوانـــدي، دريافته اي. و شـــخص هرگز نمي داند که آن چه زماني روي خواهد داد.

از اين رو در شـرق، مـردم قـرآن، بهاگـاواد گيتا و داماپـدا را حفظ مي‌کننـد. هر روز, صـبح و عصر آن را از حفظ مي‌خواننـد. آنها تا جـــايي که ممکن است بارها و بارها از حفظ مي‌خواننـــد. آنها تعداد تکرار را محاسبه نمي کنند. چه نيازي به محاسبه‌ي آن وجـود دارد ؟ اما با هر بـار از بر خوانـدن، چـيزي در تو عميق تر مي‌شود. شيار گودتر مي‌شود. و يک روز ملودي شنيده مي‌شود. وقتي که ملودي را شنيدي، مـانتراي واقعي را خـواهي شـناخت. اينک تو به دومين لايه‌ي پنهان لغزيـده اي. شـعر واقعي درون آن است. قابل درک نيست : فقط مي‌توان تجربه اش کرد.

اين اشعار کوچک اي کيو شبيه مانتراها هستند. سعي نکن آنها را عقلاني درک کني. بلکه با همدلي و تفـاهم و عشـقي عميق با آنها بازي کن. و آهسته آهسته، مثل عطر، مثل ملودي، چيزي در درون تو رخ مي‌دهد و تو قادر خواهي بود که ببيـني اين مـرد چه چيزي را مي‌خواهد انتقال دهد. او مي‌خواهد چيزي را انتقال دهد

كه قابل انتقـال نيسـت. او چـيزي را می‌خواهد بگويد كه گفتـني نيست. و او قـادر است كه آن را انتقـال دهـد. اين مـرد، اي كيو استاد عجيبي بود. اساتيد ذن اساتيد عجيبي اند

اين طبيعي است كه يک انسان مـذهبي عجيب به نظر برسـد، زيرا او كاملاً با شيوه اي متفاوت زندگي می‌كند. او در واقع جدا زندگي می‌كند. او همچون بيگانه شـروع به خـارج شـدن از اينجا می‌كنـد.او بـراي اين جهـان معمـولي، عجيب می‌شـود. زيـرا او اينجاست با اين حـال اينجا نيسـت. او اينجا زنـدگي می‌كنـد، اما لمس ناشده و نا آلوده, او اينجا زندگي می‌كند و طـوري زنـدگي می‌كند كه آلوده نشـود. او از دنيا كنـاره نمي گـيرد. او در دنيـاي معمولي می‌زيد، البته با شيوه اي فوق العاده

من دو چند داسـتاني دربـاره‌ي اي كيو شـنيده ام. قبل از اين كه ما به اشـعارش بـپردازيم، بهـتر است كه طعم او را بچشـيم. يكي از داستانها اين است :

يک روز تابستاني به كار مشغول بود. شايد علف هرز می‌چيـد، اي كيو خيلي خسـته شد و داغ كـرد. به دالان معبد رفت تا كمي خنک شود. حس خـوبي به او دست داد، از اين كه به معبد آمـده و بودا را از زيارتگاه برداشته و به ديرک بيروني بسته اسـت. اي كيو گفت : تو هم خودت را خنک كن !

بي معـني به نظر می‌رسـد. بسـتن بـوداي چـوبي به ديـرک و گفتن اين جمله به بــودا : تو هم خــودت را خنک كن ! اما نگــاه كنيد ـ ــ چـيز عميقي در آنجا وجـود دارد. بـراي اي كيو هيچ چـيز نمـرده اسـت، نه حـتي مجسـمه‌ي چـوبي بـودا. همه چـيز زنـده است. و او شروع كرد به احساس كـردن هر چـيزي، مثل همـان احساسي كه براي خودش بود. او يكي شده بود.

و حالا يكي ديگر، درست بـرعكس اين داسـتان : يک شـب، در يک شب سرد زمستاني، او در معبد مانده بود.

و سپس ناگهان در نيمه هاي شب، كاهن معبد صدايي شــنيد و نوري ديد. خب او شروع به دويدن كرد : چه اتفاقي افتاده است ؟ ا. ديد كه اي كيو آنجا نشسته ـ ــ او بـوداي چـوبي را آتش زده بود. او مبهوت مانـد. گفت : تو ديوانه اي يا چي هسـتي ؟ چكـار كـردي ؟ اين تـوهين به مقدسـات اسـت. گنـاهي بزرگـتر از اين وجــود نــدارد. تو بــوداي مــرا آتش زده اي ! و اي كيو چــوبي برداشـته بـود و داشت به خاكسـتر آتش سـيخ میزد ! و كـاهن گفت : حالا چكـار داري می‌كـني و سـعي داري چكـار كـني ؟ اي كيو گفت : من سـعي می‌كنم اسـتخوانهاي بـودا را پيـدا كنم. و كاهن گفت : تو بايد واقعاً ديوانه شده باشي ـ ـ چگونه می‌تواني در بوداي چوبي، اسـتخوان پيـدا كـني ؟ و اي كيو خنديد و گفت : شب طولاني و خيلي سرد است و تو بوداهاي چوبي زيادي داري ـ ـ چرا چند تا ديگه نمياري ؟ تو می‌تـواني خـودت را با آنها گـرم كني.

حالا اين مرد، مرد عجيبي است. يک بار در روز داغ تايسـتاني بـوداي چـوبي را به ديـرک می‌بنـدد و می‌گويد : تو هم خـودت را خنک كن ! و زماني ديگر بوداي چـوبي را آتش می‌زند زيـرا شب بسيار سرد است و به كاهن می‌گويد : به من نگاه كن ــ ــ درون بودا از سرما می‌لرزد !

در حقيقت هر دوي اين داستانها شـبيه هم انـد. بـراي انسـاني كه درک كـرده و فهميـده, هيچ تفـاوتي وجـود نـدارد. فاصـله ها ناپديد می‌شوند. اختلافات ناپديد می‌شوند. تمام مرزها بي معني می‌شوند.

**و حالا اين دوكاها :**

**استراحتي در بازگشت**

**از راه پر اشتباه**

**به سوي راهي كه هرگز اشتباهي در آن نيست**

**اگر باران می‌بارد بگذار ببارد**

**اگر باد می‌وزد بگذار بوزد**

هر واژه اي با توافق و هم فكري، نفوذ پيـدا كـرده اسـت. راه پر اشتباه يعني اين دنيا, دنيـاي اميـال و آرزوهـا. در ميـان اميـال انــرژي مــان نشت می‌كنــد. در ميــان اميــال وجودمــان ضــايع می‌شـــود. اين دنيا راهي است كه به خطا می‌رود. انســـان به سادگي خودش را تباه می‌كند. در حقيقت تو همچـون امـپراطور می‌آيي و همچون گـدا می‌مـيري. اين راهي است پر اشـتباه. هر كودكي همچون امپراطور زاده می‌شود و زود نيز پادشــاهي اش را از دست می‌دهد. پاكي و بي گنـاهي گم می‌شـود. هر كـودكي آدم باغ عدن است و هر كودكي از باغ بيرون رانده شده اســت. و او شروع به حركت به سوي دنياي اميـال و آرزوها می‌كنـد. ده هزار ميل و آرزو وجـود دارد. آنها تمـام شـدني نيسـتند، آنها نمي توانند برآورده شوند. آنها فقط ناكامي به همـراه دارند و بـاز هم ناكامي. هر آرزو دام جديدي از ناكامي است. تو دوبـاره اميـدوار می‌شـــوي و در دام می‌افـــتي و هر آرزو فقط یک ســـرخوردگي عظيم به همـــراه دارد. اما هر موقع كه بـــرآورده می‌شـــود، تو دوبــاره شــروع به آرزو كــردن می‌كــني. تو از آرزويي به آرزوي ديگري حركت می‌كني. تو می‌تواني براي ميليونها زندگي حركت كني. در حقيقت، اين يعني اين كه ما چگونه حركت می‌كنيم.

اي كيــو، آن را راهي پر اشــتباه می‌نامــد. و راهي كه هرگز اشتباهي در آن نيست ؟ ـ ـ جهان قبل از ما بوده است يا اين كه با ما متولد شده است ؟

در ذن، اين يكي از اصـلي تـرين مديتيشن هاست : جسـتجوي چهـره اي كه قبل از به دنيا آمـدنت داشـته اي، يا چهـره اي كه پس از مرگ خـواهي داشـت. فقط با فكر كـردن به آن، واقعيت بزرگي به دست می‌آيد. با مراقبه‌ي پيوسته بر آن ــ ــ و شـخص شروع می‌كند به احساس كردن بي چهـرگي. آن چهـره‌ي اصـلي توست : بي چهـرگي. تو قبل از اين كه به دنيا بيـايي، چهـره اي نداشته اي، بدني نداشـته اي، ذهـني نداشـته‌اي، تو اسم نداشـته اي. بي شكل ـ ـ نه ناماروپا ــ ــ. و با هيچ چـيز هم هـويت نبـوده اي. بـراي فهميـدن دوبـاره‌ي آن، وسط همه اين سر و صـداهاي اين راه پر اشتباه, وسط همه‌ي اين مردمي كه به دنبال اميـال و آرزوها می‌دوند، آرزويي را انتخاب می‌كنند و بعد يكي ديگر و بعد يكي ديگر، با شناخت و فهميدن چهره‌ي اصلي و قتي كه تو بـدن و ذهن نداشته اي، اما فقط يک هشياري ناب، يک شـاهد. هـدف تمامي مراقبه هاست. آن راهي كه هرگز اشتباهي در آن نيست، ناميده شده. اگر بتـواني در آن وضـعيت بـاقي بمـاني، انرژيهـاي زندگيت نشت نخواهند كرد.

و راه بازگشت، برگشتن به سرچشمه است، به سوي چهره‌ي اصلي. تمـام مـذاهب راه بازگشت انـد. مـذهب يعـني ۱۸۰ درجه برگشتن.

ما باز می‌گرديم. ما به سرچشمه‌ي اصـلي بـاز می‌گـرديم ــ ــ زيــرا صــلح و خشــنودي و ســعادت فقط در آنجا وجــود دارد. سرچشــمه، هــدف است ـــ ـــ آنها از هم جــدا نيســتند. فقط سرچشـمه می‌تواند هـدف باشـد. وقـتي كسي به سرچشـمه‌ي اصلي اش باز می‌گـردد، به همه‌ي آن چـيزي می‌رسد كه زنـدگي

می‌تواند بدهد. زندگي، بهشت را از دست داده است. مذهب آن را باز می‌گرداند. يورش به جهـان آرزوها آدمي است که از وقـار افتاده است و آن که از دو راهي باز می‌گردد، مسيح اسـت. آنها شخصـيتهاي يکسـاني هسـتند. آدم و مسـيح دو شـخص مجـزا نيسـتند. آنها يک نفرنـد، فقط در سـمتي مخـالف هم. آدم در جاده‌ي پر اشتباه است، از سرچشـمه می‌آيد و دورتر و دورتر از سرچشمه پيش می‌رود. مسيح بـازمي گـردد، راه بازگشت را در پيش می‌گيرد.لغت " conversion " مسيحيان دقيقاْ به معناي بازگشت از دو راهي است. تغيـير مـذهب به معنـاي هنـدويي که مسيحي می‌شود، نيست يا مسلماني که مسيحي می‌شود. تغيير مذهب يعني آدم، مسيح ميشود. در مسـيحيت هيچ چـيزي اتفـاق نمي افتـد. ولي با مسـيح شـدن بسـياري چيزها رخ می‌دهنـد. با مسـيحي شـدن، تو مـذهبت را تغيـير نـداده اي، هيچ تغيـيري. تو هنـدو بـودي و در دنيـاي آرزوها تـاخت و تـاز می‌کـردي، سـپس مسيحي شدي و در همان جهان به تاخت و تاز پرداختي ـ ـ فقط برچسبت عوض شده است. حالا ديگر هنـدو ناميـده نمي شـوي، مسـيحي ناميـده می‌شـوي. يا تو می‌تـواني مسـيحي شـوي و می‌تواني به هندو تغيير مذهب دهي ـ ـ اين تغيير مذهب نيست.

تغيير مذهب يعني ۱۸۰ درجه عوض شـدن ـ ـ بازگشت آدم از دو راهي. راه بازگشت. بوديستها واژه‌ي زيباتري براي آن دارنـد. آن " paravritti " خوانده می‌شود ـ ـ آن دقيقاْ به معنـاي ۱۸۰ درجه چرخش است. آن به معناي سانياس من هم هست ـ ـ راه بازگشت. و استراحت يعني زندگي انساني کوتـاه مـا، بـراي اين که باد و باران، غم و لذت، کوتاهند.

حالا به دوکا گوش کنيد :

**استراحتي در بازگشت....**

زنـدگي انسـاني ما كوتـاه اسـت. نكته اي وجـود نـدارد كه به خـــاطرش مضـــطرب بشـــويم. كسي به تو فحش می‌دهد و تو هياهوي بسياري به راه می‌اندازي ـ ــ و آن چقـدر زود می‌گـذرد. پابرجا نمي ماند. همه چيز ناپديد می‌شـود. يا كسي موفق شـده است و ديوانه می‌شــود. يا كسي ثــروت زيــادي اندوخته و نمي تواند بر روي زمين راه برود، شروع می‌کند به پرواز كردن.

در دوران باستان در رم، سنتي وجود داشـت، يک سـنت زيبـا. آن بايد در هر كشوري ادامه می‌يـافت. هر وقت يک فـاتح رومي باز می‌گشت ـ ــ او كشـورهاي جديـدي را فتح كـرده بـود. او يک سرباز بزرگ بود، با موفقيت و پيروزي بزرگي می‌آمد ـ ـ گروهها و جمعيت فرياد شادي سر می‌دادند.

او همچون خدا بسيار با شكوه به نظر می‌رسيد. سنت اين بود كه خــــادمي درست پشت سر او راه می‌رفت و مــــدام به او گوشزد می‌کرد كه :" فريب اين مـردم را نخوريـد، فـريب آنها را نخوريد آقا، فريب احمقها را نخوريد، وگرنه ديوانه خواهيد شد. " خادمي، درست پشت سر فاتح مدام اينها را تكرار می‌کــرد تا به ياد داشـته باشـد. وگرنه خيلي سـاده است : وقـتي كه مـوفقيت می‌آيد، شخص ديوانه می‌شود. اين بايد در همه‌ي كشـورها اجـرا می‌شــد. كسي بايد جيمي كــارتر و مــورارجي دســاي را دنبــال می‌کرد و به آنها گوشزد می‌کرد كه : فريب موفقيت را نخوريــد، آن موقــتي و گذراســت. آن فقط يک حبــاب اســت. يک حبــاب صــابون. اجــازه نــده كه وارد ســرت شــود. مــوفقيت وارد سر می‌شود ـ ـ و درماندگي و عجز به همراه دارد. صدمه می‌زنــد. و همه‌ي آن گذرا است. استراحت گـذرا اسـت. فقط به بي نهـايت بينديش ــ ــ قبل از اين كه متولد شـوي، آنجا بي نهـايت بـود. از ازل تا ابد و بين اين دو بي نهــايت, تو چه هســتي ؟ زنــدگي تو چيست ؟ يک حبــاب صــابون، فقط يک لحظه رويـا. نگـذار بر تو

تأثير بگذارد. اگر شخص بتواند آگاه بماند و تحت تأثير موفقيت و شکسـت، تمجيد و ناسـزا، دوست و دشـمن قـرار نگـيرد، آنگـاه شـخص به سرچشـمه‌ي اصـلي بـازمي گـردد. شـخص شـاهد مى‌شود

**استراحتي در بازگشت**

**از راه پر اشتباه**

**به سوي راهي که هرگز اشتباهي در آن نيست**

**اگر بارن مى‌بارد بگذار ببارد**

**اگر باد مى‌وزد بگذار بوزد**

تو درباره‌ي آن مضطرب نمي شوي، فراتر از آن مى‌انديشي، فراتر از آن نگـاه مى‌کـني ـــ ـــ اين رازي بـزرگ اسـت. يکي از رازهاي بزرگ بودا.

فقط تلنگري است بر آن که همه چيز ناچيز و گذرا اسـت. يک رويـاي نيمه‌ي تابسـتان. آن مى‌رود. هم اکنـون مى‌رود. تو نمي تواني آن را نگه داري. احتيـاجي به محکم نگه داشـتنش نيسـت. احتيـاجي به هل دادنش نيسـت. آن به دلخـواه خـودش مى‌رود، خـوب يا بـد، هرچه هسـت، مى‌رود. همه چـيز مى‌رود. رودخانه جاري اسـت. تو نا آشـفته بـاقي بمـان، يک شـاهد. اين مديتيشن است.

**خودم از مدتها پيش**

**در سرشتي ناموجود**

**هيچ کجا در زمان مرگ**

**همه اش هيچ است.**

دوباره سعي كنيم هر واژه را بفهميم. خودم از مدتها پيش ـ ـ قبل از تولد ما نــاموجود بــوده ايم و همچــنين بعد از مــرگ هم خواهيم شـد. هيچ وجـودي آنجا نبـود و هيچ وجـودي بعد از مـرگ وجود ندارد.

بودا بر اين بينش بي ـ خـودي بسـيار تأكيد كـرده اسـت. زيـرا تمام آرزوها در اطـراف خـود مفهـوم پيـدا می‌كنند : من هسـتم. اگر من هستم، پس هزارو یک آرزو رخ می‌دهـد. اگر من نيسـتم، پس آرزوها چگونه می‌توانند خـارج از هيچ رخ دهنــد. اين يكي از بزرگترين كمكهاي بودا به دنيا است

علاقمنـدي به عقيـده‌ي نـاموجود. او بر تمـام ديگر اسـتادان برتري دارد ـ ـ كريشنا و مسيح و زرتشت و لائوتزو ـ ـ او همه را پشت سر گذاشــته اســت. اين يكي از اصــلي تــرين مديتيشن هاست. اگر آن بتواند در تو دروني شود كه " من نيسـتم " آنگـاه به ناگه جهان ناپديد می‌شود.

با درک " من نيستم " به اين درک می‌رسيم كه ديگر نيـازي به انجام دادن كاري نيست. نيازي به چيزي بـودن، چـيزي داشـتن و به چيزي رسيدن، نيست. وقتي خودي وجود نداشـته باشـد، جـاه طلبي، نامربوط است. اگر خودي وجود داشته باشد، آنگـاه جـاه طلبي مربوط می‌شود. اين پاسخ اين پرسش است كه چرا تمام مــذاهب ديگر بوديست را پذيرفته انــد، در دام افتــاده انــد، دام است : آنها سـعي نمي كنند چيزهـاي اين دنيا را آرزو كننـد، ولي آنها شروع می‌كنند به آرزو كردن چيزهـاي جهـان ديگـر. ولي اين دو يكسانند ــ ــ آرزو يكي اسـت. اين مهم نيست كه چه آرزويي داري. فرقي نمي كند كه عناوين آرزويت چه باشند ـ ــ آرزو يكي است. تو پـول را آرزو می‌كـني يا مديتيشن را: آرزو يكي اسـت.

فقط عنوان آن عـوض می‌شـود. و عنـوان مهم نیست ــ ــ خـود آرزوست که مهم است. خود آرزو کردن. کسي عمـري طـولاني در اینجـا، بـدني زیبا در اینجـا، مـوفقیت و شـهرت آرزو می‌کنـد. کسي دیگر زندگي ابدي با خدا را در بهشت آرزو می‌کند ــ ــ چه فرقي می‌کند ؟ فقط تفاوتي مثل این : انسان اول طمعکارتر از دومي نیست. دومي طمعکارتر است. این یعني که چـرا مـردمي که شـما روحـاني می‌خوانیـد، مـردمي بسـیار طمعکارنـد. این تصـادفي نیست که هندوسـتان بسـیار طمعکـار است ــ ــ این معنـویت اسـت. معنویـتي که طمع هـاي جدید می‌آفرینـد. در حقیقت آنهـايي که ماهاتما خوانـده می‌شـوند به مـردم این گونه آمـوزش می‌دهند :" آرزوي چیزهـاي این دنیا را نکنیـد، زیـرا آنها موقتي و گذرا هستند. آرزوي جهان دیگر را داشـته باشـید، زیـرا آنها بسیار ابدي اند."

و این را کنـاره گـیري می‌نامنـد. این کنـاره گـیري است ؟ این آرزومندي بیشتر اسـت. این دعـوت به خوشـبختي ابـدي اسـت. مـردم دنیـوي، مـردم سـاده اي هسـتند. آنها به آرزوهـاي دنیـوي خرسندند. و دیگر دنیویان به نظر کـاملاْ طمعکـار می‌رسـند. آنها به این جهان راضي نمي شوند. آنها جهاني دیگر نیاز دارند، جايي که خوشگذراني ابدي است. جايي که زیبايي پژمرده نمي شــود. جايي که زندگي همیشه جـوان اسـت. جـايي که شـخص زنـدگي می‌کند و زندگي می‌کند و هرگز پیر نمي شود.

این طمع است ! این طمع محض است ! خـــود را به جهـــان دیگر پیوند دادن. این طمعکـــارتر از اولي اســـت. از این مـــادي گراهاي به اصطلاح روحاني دوري کنید. این کـاملاْ مـادي گرایانه است.

زنـدگیت را تغیـیر نخواهد داد. نمي تواند تغیـیرش دهـد. این به ســادگي ذهن کهنه‌ي تو را تغذیه می‌کنــد. این تو را مســمومتر

می‌کنــد. بــودا می‌گوید مــراقبه‌ي اولیه دیــدن این است : " من نبـوده ام و نخـواهم بـود، پس چگونه می‌تـوانم در میـان دو هیچ, باشم ؟ اگر من قبلاً نبوده ام و بعد از مرگ نـیز دوبـاره نخـواهم بــود، پس چگونه می‌تــوانم هم اینک باشم ؟" شــخص نمي تواند بین دو هیچ وجود داشته باشد. پس این هم باید هیچ باشد ــ ــ ما به درستي آن را درک نمي کنیم.

## خودم از مدتها قبل...

قبل از تولد ما نــاموجود بــودیم، بي خــود، و ما بعد از مــرگ دوباره همان خواهیم بود. به خاطر همین است که ما هم اکنــون در این وضــعیت هســتیم، بــدون چــیزي در جهــان ما می‌تــوانیم خودمان را صدا بزنیم ـ ـ نه حتي خودمان را. این مشکلي عمیق را به وجود می‌آورد.

اشیاء را مرتب نکنید ـ ـ خودتان را مرتب کنید و ســپس اشــیاء به طــور خودکــار مــرتب می‌شــوند. اگر من نیســتم، پس چگونه خانه اي می‌تواند متعلق به من باشد ؟ اگر من نیســـــــتم، پس چگونه می‌تـــوانم زن یا مــــرد باشم ؟ اگر من نیســـتم، چگونه می‌تـوانم کــودک باشم ؟ اگر من نیسـتم، مـالکیت چگونه ممکن است. کسي وجــود نـدارد تا مالک باشــد. تفــاوت را بــبین : دیگر مــذاهب می‌گویند : از مــالکیت چشم پوشي کنید ! از متصــرف بودن چشم پوشي کنیـد. یقینـاً آن به مـراتب عمیق تر اسـت. تو می‌تــواني از مــالکیت چشم پوشي کــني اما حس تصـرف در تو باقي می‌ماند.

تو می‌تواني اتفاقي را که می‌افتد ببیني : انساني که از زندگي دنیوي کناره گرفته، به غاري در هیمالیا می‌رود، اما او ســپس آن غار را تصرف می‌کند. و اگر کسي دیگر بیاید و شروع به زنــدگي در آن کند، او را بیرون خواهد کرد. خواهد گفت : " برو بــیرون !

اين غار من است ! " و اين مرد از خانه اش چشم پوشي كــرده است، از همسرش، از بچه هايش. حالا به نظر می‌رسد مـالكيت با شـكل تـازه اي وارد شـده اسـت. اين مهم نيست كه تو مالک چه چيزي هستي، اما اگر تو مالک باشي در راه سنگلاخي بـاقي می‌ماني. مرتب كردن اشياء به معني خارج شدن از آنها نيسـت. اشــياء وجــود دارنــد، آنها همه جا هســتند، در غــار هيماليا نــيز چيزهايي هستند ـ ـ كوهها، درختان ـ ـ و تو شروع به تصــرف آنها می‌كني. اگر تو زير درخت معيني بنشيني، شـروع به تصـرف آن می‌كني.

اين درخت توســـت، مرتـــاض ديگـــري نمي تواند بيايد و آنجا مراقبه كنــد. او بايد درخت خــودش را پيــدا كنــد. يا تو شــروع می‌كني به تصرف معابد، مساجد، كليساها. يا تو شروع می‌كــني به تصرف فلسفه ها ـ ـ هندو ـ مسيحي ــ محمـدي. يا تو شـروع می‌كـني به تصـرف كتب مقـدس ــ ــ گيتـا، قـرآن، انجيـل. يا تو شروع می‌كني به تصـرف مفـاهيمي از خداوند : " اين مفهـوم و درک من از خداوند اســت. مفهــوم تو غلط است و مفهــوم من درست اســت. " بــودا ريشه را قطع می‌كنــد. او می‌گويد كسي وجـود نـدارد تا تصـرف كنـد. فقط زيبـايي آن رابــبين و اهميت وحشتناک آن را. او به سادگي ريشه را قطع می‌كند. او شاخه ها و برگها را قطع نمي كنـد، آنها دوبـاره می‌روينـد، زيـرا ريشــه ها دست نخــورده بــاقي می‌ماننــد. ريشه را قطع كن و كل درخت می‌ميرد. مالكيت را رها نكن، مالک بودن را رها كن. و سپس تو می‌تواني در دنيا زنـدگي كـني و مشـكلي وجـود نخواهد داشـت. فقط در دنيا زندگي كن و مالک نباش زيـرا كسي وجـود نـدارد تا تصاحب كند.

به خاطر همين است كه من به سانياسـين هـايم نمي گـويم از دنيا كناره بگيريـد، من می‌گـويم از نفس كنـاره بگيريـد و در دنيا

زندگي كنيد. دنيا نمي تواند هيچ آسيبي به تو بزنـد. تمـام آسـيبها در ميان نفس اتفاق می‌افتند. آن چيزي که بـودا، خـود می‌نامـد، همان نفس است. ATTA ـ ـ خود.

**خودم از مدتها پيش**

**در سرشت ناوجود ...**

بـودا ۶ سـال مـدام در جسـتجوي " خـود " كـار كـرد. تو آن آموزش معروف همه‌ي دورانها را شنيده اي :" خودت را بشناس ! " بودا سخت كار كرد.

براي ۶ سال او سعي كرد از هر گوشه و كنار، از هر زاويه، از هر سـمت ممکن تا به درون اين واقعيت خـود نفـوذ کنـد. اما نتوانست پيـدايش کنـد. خـودت را بشـناس، و روزي تو خـواهي دانست که خودي وجود ندارد. آن روزي که تو دانستي ـ ـ وقـتي که دانسـتي خـودي وجـود نـدارد. دروني كـاملاً تهي وجـود دارد، كاملاً تهي، سکوتي بي اضـطراب، سـکوت بکـر. هرگز هيچ کس وجـود نداشـته اسـت. آن فقط يک روياسـت. در شب تو رويا می‌بيني و فکر می‌کني امپراطور شـده اي. و در صـبح در همـان رختخواب قديمي می‌يابي. و تو يک امـپراطور نيسـتي. ولي ذهن می‌تواند تصـور کنـد. ذهن تخيلي قـوي دارد. خـود، پنـدار ذهن است. آن در واقعيت وجود ندارد.

آنهـايي که عميقـاً به درون خـويش نفـوذ می‌کننـد، سـکوت بيشتري را می‌شناسند. هيچ کسي در آنجا يافت نشـده اسـت. و اين بزرگترين واقعيت است : با نيـافتن کسي در آنجا ـ ـ آنگـاه تمام مشکلات ناپديد می‌شوند، زيـرا آفريننـده‌ي مشـكلات ناپديد شده است.

**خودم از مدتها پیش**
**در سرشت ناوجود**
**هیچ کجا در زمان مرگ**
**ابداْ هیچ**

ابداْ هیچ یعـني هرگز چـیزي وجـود نداشـته اسـت. حکـایت ذن مشهوري وجود دارد : مردي پیش اسـتاد ذن آمد و پرسـید :" آیا سگ سرشت بــودایي دارد ؟" حــالا تو نمي‌تــواني جــایي دیگر پرسشي مانند این را بکـني. اگر تو از یک مسـیحي بپرسي " آیا سگ سرشت مسیح را دارد ؟ " او کاملاْ خشمگین خواهد شد.

تو به مسیح تـوهین می‌کـني، تنها پسر به وجـود آمـده از خـدا. این فقط زشت نیست بلکه تـوهین به مقدسـات اسـت. ولي در بودیسم تو می‌تواني بپرسي، در آنجا در این مورد مشکلي وجود ندارد. مرید از استاد پرسید : " آیا سگ سرشتي مانند بــودا دارد ؟ " و پاسخ استاد خیلي عجیب و معما گـون اسـت، و قرنهاست که مردم دارند در مورد آن فکر می‌کننـد. آن کـوآني بـراي رفتن از تفکـر، شـده اسـت. اسـتاد گفت : " MU ". یعـني هیچ یا آن می‌تواند به معني نه باشد. حالا مشــکل اینجاست : او از گفتن " MU " چه منظوري داشته است ؟ آن هم می‌تواند به معـني نه باشد، هم می‌تواند معني هیچ بدهـد. در صـورتي که آن به معـني نه باشــد، آیا او می‌گوید سگ نمي تواند سرشــتي همچو بـــودا داشته باشد ؟

این از یک داســتان ذن غــیر ممکن اســت. پس منظــور او از گفتن " MU " چیست ؟ او معني نه را در نظر نداشته است ـ ـ او معني هیچ را در نظر داشته. او می‌گوید بـودا هیچ اسـت، پس سگ هم همین طـور. او بله را با گفتن نه می‌گویـد. او می‌گوید : بلــه، سگ سرشــتي همچو بــودا دارد. اما بــودا هیچ است ! پس سگ هم همین طور. خودي وجود ندارد، یا در بودا یا در سگ ـــ ـــ

هيچ کس در درون وجود نـدارد. بـودا تهي است و سگ هم همين طور. فقط شکلها متفاوتنـد، روياها متفاوتنـد. سگ خيـال می‌کند که سگ است ــ ــ همه اش همين اســت. تو خيـال می‌کـني که انساني، کسي ديگر خيـال می‌کند که درخت اسـت. اما در درون کسي وجود ندارد ـ ـ سکوت ناب. اين سکوت، سامادهي اســت. وقتي تو شروع می‌کني به اين که نگاهي به اين سکوت بيندازي، زندگيت شروع به تغيير می‌کند. آنگاه تو براي اولين بار در راهي شاعرانه زيسته اي، آنگـاه مـرگ هيچ ترسي را در تو ايجـاد نمي کند.

آنگاه هيچ چيز نمي تواند تو را مضطرب يا گيج و آشـفته کنـد. پاسخ اسـتاد، MU، واقعـاْ به معـني بله اسـت. ولي او به دليل خاصي بله نمي گويد ـ ـ زيرا بله بد تعبير خواهد شد. آنگـاه مـرد فکر خواهد کرد که سگ خـودي مشـابه بـودا دارد ــ ــ به خـاطر همين است که بله را به کار نمي برد. او می‌گويد نه. اما منظـور او اين نيست که سگ سرشتي مشابه ندارد. منظور او اين است که هر دو درون، هيچ اند. شکل فرق می‌کند. براي يک بوديست، و مخصوصاْ بوديست ذن، کفر و تقدس وجود ندارند.

ذن از راهي کــاملاْ متفــاوت به زنــدگي نزديک می‌شــود. آن تقدس را باور نـدارد. کفر را بـاور نـدارد. ذن هيچ چـيزي را بـاور ندارد. همه اش يکي است. بودا، نابودا ـ ــ همه اش يکي اسـت. جهل، خرد ـ ـ همه اش يکي است.گناه کار و مقدس يکي است.

وقتي که پرسيد، او پاسخ داد پرسشي نيست، پاسخي نيست پس استاد داروما بايد در ذهنش هيچ چيز نباشد

تلاش بــراي رفتن به درون هر واژه. ذهن در خلــوص خــودش فقط يک آينه است. يک آينه‌ي خالي. او شامل هيچ چيزي نيست. آن آينه است زيـرا آن خـالي اسـت. زيـرا فقط تهي، آينه ناميـده

می‌شود. اگر چيزي قبلاً شامل آن شده باشد، پس انعکـاس تـو، انعکاس درستي نخواهد بود. وقتي که آينه کاملاً خالي باشـد، آن بهترين آينه است.

در مديتيشن، ذهن بيشتر و بيشـتر آينه گـون می‌شـود. آهسـته آهسته تمام گرد و خاک تفکـرات ناپديد می‌شـوند. تمـام ابرهـاي آرزو ناپديد می‌شوند ـ ـ و سپس چيزي براي نـابود شـدن نخواهد بود

. ANATTA، بي خود. هيچ، MU . ذهن در خلوص خودش فقط يک آينه اسـت. با مصـائب آشـفته نمي شـود و با فکر تـيره نمي شود. در حقيقت هر چيزي نمايانده می‌شود.

داروما ـ ـ نـام ژاپـني بوديـدارما است ــ ــ پاسخ دادن هسـت، وقتي که پرسش کردن هست، وقـتي که گرسـنه بـود می‌خـورد، وقتي که خسته بود می‌خوابيد. زنــدگي درست از يک حکيم. هيچ در ذهن : نيروانا.

## وقتي که پرسيد، او پاسخ داد...

شــخص روشن بين پاسخ هــاي آمــاده در چنته نــدارد. او هيچ انديشه‌ي آماده‌اي ندارد تا در مغز هايتان بکارد. او پاسخ می‌دهد. او پاسخي می‌دهد که مـورد نيـاز مريد اسـت. او عقيـده‌ي ثـابتي نـدارد. او به ســادگي همچـون آينه منتظر می‌مانـد. تو می‌آيي و چهــره‌ات را می‌بيــني. از اين روست که اســتاد تنــاقض گــويي می‌کنــد. يک معلم ثــابت و منطقي اســـت، يک اســـتاد مقيد به متناقض بودن است. بي ثبات. يک آينه، متلـون است : يک لحظه گربه اي را نشـان می‌دهـد، لحظه اي ديگر يک انسـان را نشـان می‌دهــد. لحظه اي ديگر درختــان را. لحظه اي ديگر خنـــده را. چگونه آينه می‌تواند ثابت باشد ؟ تو نمي‌تواني به آينه بگــويي : "

ثـابت بـاش ! ديـروز در تو درختـان را ديـدم. امـروز خنـده را مى‌بينم. ديروز من به تو نگاه كـردم و تو غمگين بـودي و امـروز تو به نظر بسـيار شـاد مى‌رسـي. من ديـروز تو را در مراقبه اي عميق ديـدم. امـروز من تو را در حـال رقصـيدن و آواز خوانـدن مى‌بينم. اين بي ثبـاتي است ! " فقط يک عكس مى‌تواند ثـابت باشـد، نه يک آينـه. يک عكس، اگر در آن درختـان وجـود داشـته باشند، تا ابد آنها در آن عكس باقي مى‌مانند. عكس مرده است. آن عكس العملي نشان نمي دهـد. اگر يک ميمـون بيايـد، عكس همچنـان درختـان را نشـان خواهد داد. اگر يک حكيم بيايد نـيز همينطور.

اما به ياد داشته باش. با يک استاد، آن متفـاوت اسـت. اگر تو يک ميمون باشي، سپس اسـتاد چهـره ات را نشـان دهـد، آنگـاه پاسخ او برگـردان وجـودت خواهد بـود. او منعكس مى‌كنـد. او جواب نمي دهد، او منعكس مى‌كند.

**وقتي كه پرسيد، او پاسخ مى‌دهد**

**پرسشي نيست، پاسخي نيست.**

اين يعني چرا آن اتفاق بين كبير و فريد، دو استاد بزرگ هنـدي رخ داد. با هم ديدار كردند و با هم نشستند. براي دو روز متوالي ـ ـ يک واژه‌ي كوچک رد و بـدل نشـد. دو آينه همـديگر را بازتـاب دادند. آنها چه چيزي را مى‌توانسـتند منعكس كنند ؟ دو آينه روبه روي هم بگذاريد. يک آينه، آينه‌ي ديگر را نشـان خواهد داد و....تا آخـر. آينه و آينه و آينـه. اما چـيزي را نشـان نخواهند داد. چـيزي وجـود نـدارد. دو سـكوت با هم نشسـتند، فريد و كبـير، به درون همديگر نگريستند. پرسشي وجود نداشت، پس جوابي هم نبـود. هيچ كسي نبود پس عكس العملي هم نبود.

**وقتي که پرسيد، او پاسخ می‌دهد**

**پرسشي نيست، پاسخي نيست**

**پس استاد داروما**

**بايد در ذهنش هيچ نباشد.**

بله، آن ذهن يک استاد است ـ ــ او در ذهنش هيچ چـيز نـدارد. وجود چيزي در ذهن، باقي ماندن در تاريکي است. آنگاه تو هنوز روشن بين نشده اي. نداشـتن چـيزي در ذهن، روشن بين بـودن است. آن را به يـاد داشـته بـاش. بگـذار تکـرارش کنم : **اگر تو عقيــده داري که روشن بين شـــده اي، پس تو هنـــوز روشن بين نشده اي.**

حـتي همين يک عقيـده بـراي نگهداشـتن تو در راه سـنگلاخي کافي است. حتي همين يک عقيده بـراي نگهداشـتن تو در دنيـاي آرزوها کافي است.

همين چند روز پيش کسي نامه اي به من نوشـــــــت. او فکر می‌کرد که روشن بين شده است. بنابراين می‌خواست بيايد و با من دست دهــد. دست دادن کــاملاً خــوب اســت، اما عقيــده‌ي روشن بين شدنت تو را در ناروشني نگه خواهد داشت. صبر کن ــ ــ کمي شـکيبا بـاش. بگـذار تمـام عقايد ناپديد شـوند، حـتي عقيـــده‌ي روشن بيـــني. و روزي که تو همچو آينه آمـــدي، من وجودم را با وجودت پيوند خواهم داد ـ ـ چرا دستها ؟ دستها نمي توانند آن گونه عمل کنند.

آنگاه استاد داروما   بايد چيزي در ذهنش نباشد.

معمولاً ما درون دسته هايي از راه حل مشکلاتي که زياد دوام نمي آورند قــدم می‌زنيم. هرکسي اين چــنين اســت. تو هــزاران

راه حل را بـراي مشـكلاتي حمل مى‌كـني كه عمرشـان كوتـاه است ــ ـــ و تو آن را دانش مى‌نـامي. اين از اسـتعداد تو بـراي دانستن ممانعت مى‌كند. اين دانش نيسـت. تمـام راه حل هـايي كه حمل مى‌كني، رها كن. تمام پاسخ هـايي را كه حمل مى‌كـني رها كن. فقط سـاكت بمـان. و هر وقت پرسشي برخاسـت، از ميان سكوت، تو پاسخ را خواهي شنيد ـ ـ و آن پاسخ خواهد بود. آن از سوي تو نخواهد آمد، آن از سوي كتب مقدس نخواهد آمد. آن از هيچ كجا نخواهد آمد ــ ـــ آن از هيچ كجا خواهد آمد و آن از طرف هيچ كس خواهد آمد.

آن از خلأ دروني تو خواهد آمـد. مـذاهب ديگر آن خلأ را خـدا مى‌نامند. بودا اغلب بر واژه‌ي خلأ تأ كيد كرده است ـ ـــ پس آن معنادار و پر معني اسـت. زيـرا وقـتي تـو واژه‌ي خـدا را به كـار مى‌بـري، مـردم شـروع مى‌كنند به اين كه خودشـان را به آن وصل كنند. سپس آنها عقايدي پيدا مى‌كننـد. آنها مى‌پرسـند خـدا شـبيه چيسـت. تو نمي تـواني بپرسي خلأ شـبيه چيست ــ ـــ يا مى‌تواني ؟ يک بار كه تو واژه‌ي خدا را به كـار بـردي، تو شـروع به پرسش مى‌كني : چگونه مى‌تـوانم تصـويري بسـازم ؟ چگونه مى‌تـــوانم يک معبد خلق كنم ؟ چگونه پرســـتش كنم ؟ چگونه مى‌نمــاز بخــوانم ؟ چه نــامي به او بــدهم ؟ و آنگــاه اسم ها و تصاوير زيـادي هسـتند ــ ـــ آنگـاه جنگ را در پي دارنـد. به همين خاطر است كه بودا بر واژه‌ي خلأ زياد تأ كيد مى‌كند ـ ـــ زيـرا آن واقعـاً زيباسـت. آن نمي گـذارد هيچ بـازي اي با آن شـود. آن به خـودش اجـازه نمي دهـد، به وسـيله‌ي تو تبـاه شـود. اما اگر به درستي بفهمي، خلأ يعني خدا، خدا يعني خلأ.

**ذهن ما...**
**بي پايان**
**بي آغاز**

**اندیشه متولد می‌شود**
**اندیشه می‌میرد**
**ماهیت تهي !**

ذهن می‌تواند از دو راه فهمیده شود. یک : ذهن (MIND) با M بـزرگ. آن یک ذهن جهـاني اسـت. ذهن هسـتي، ذهن کل ــ ــ هشیاري اي که هستي را فرا گرفته است. آن یک وجـود هشـیار است. زنده است. هر چیزي زنده است. تو تو شاید بشناسـیش. شاید نشناسیش.

آن شـاید بـراي تو ملمـوس نباشـد، آن شـاید بـراي تو مـرئي نباشد، اما همه چیز زنده است. فقط زندگي وجود دارد. و مـرگ یک افسانه است. مرگ یک خطـاي حسي اسـت. این ناهشـیاري است. حتي یک صخره نا هشیار نیست ــ ــ آن هشـیاري ویـژه‌ي خــود را دارد. آن بــراي ما قابل دسترسي نیســت. این بــراي ممکن نیست که بـدانیم هـوا هشـیار است یا نـه، زیـرا میلیونها شـیوه و سـطح آگـاهي وجـود دارد. راه انسـان، تنها راه نیسـت. درختـان به شـیوه‌ي خودشـان هشـیارند. و پرنـدگان به شـیوه‌ي خود، و حیوانات و صخره ها. هشیاري می‌تواند از راه هاي زیادي تجلي شود. این جهان بي نهـایت حـالت دارد. ذهن با M بـزرگ، ذهن هستي است ـ ـ آن چه که بودا هیچ نامید، آن چه که او تهي آینه گون نامید.

و ذهن دیگري وجود دارد که ما با m کوچک درباره‌اش حـرف خـواهیم زد. ذهن کوچـک. پس ذهن من متفـاوت اسـت، ذهن تو متفـاوت اسـت. ذهن انسـان متفـاوت از ذهن درختـان. و ذهن درختان متفاوت است از ذهن صـخره هـا. پس تفاوتهـایي وجـود دارد و هر ذهن محدودیت خاص خودش را دارد. آن ریز و کوجک است. شخص از ریز تا بي نهایت ناپدید می‌شود. در m کوچک،

ذهن خـودش، بخشي از زمـان است و M بـزرگ، ذهن هسـتي، ابدي است. m کوچک بخشي از M بزرگ است.